

فکر کردم مغزم ریخته کف دستم

سیدعابدین جلوتر رفت و یکی از هندوانه‌ها را که کاملاً پلاسیده و لزج بود، برداشت و خیلی آرام داخل سنگر آمد؛ عبدالرضا هم شروع کرد به خواندن یک قنوت جانانه؛ سیدعابدین معطل نکرد و با هندوانه پلاسیده محکم کوبید پشت سر عبدالرضا و فرار کرد.

سیدعابدین جلوتر رفت و یکی از هندوانه‌ها را که کاملاً پلاسیده و لزج بود، برداشت و خیلی آرام داخل سنگر آمد؛ عبدالرضا هم شروع کرد به خواندن یک قنوت جانانه؛ سیدعابدین معطل نکرد و با هندوانه پلاسیده محکم کوبید پشت سر عبدالرضا و فرار کرد.

به گزارش گروه حماسه و مقاومت فارس (باشگاه توانا)، خستگی و دل‌مردگی برایشان معنایی نداشت، همه جوره سر به سر هم می‌گذاشتند اما از صمیم قلب همدیگر را دوست داشتند، بعضی‌هایشان الان با همدیگر عند ربهم یرزقون شده‌اند؛ یکی از همین نوع خاطرات درباره شهید سیدعابدین و شهید عبدالرضا است.

مدت زیادی بود که خبری از عملیات نبود، گرمای هوا همه را کلافه کرده بود؛ بر و بچه‌های تیپ 25 کربلا، هر کدام خودشان را مشغول می‌کردند تا گرما رو کمتر حس کنند، یک عده نامه می‌نوشتن، یک عده فوتبال و والیبال بازی می‌کردن عده‌ای هم به کارهای دیگر سرگرم بودند؛ یک عده هم طبق معمول مشغول راز و نیاز بودند؛ سید عبدالرضا جزو این دسته بود؛ عابدین (شهید سیدعابدین حسینی) همیشه به همین خاطر سر به سر عبدالرضا می‌گذاشت و می‌گفت «؛عبدالرضا! این همه نماز نخون یک وقت نورانی میشی بعدش شهید میشی‌ها؛ من حوصله گریه برای تو رو ندارم. اصلاً وقتی شهید بشی یادت که بیفتم به جای گریه خنده‌ام می‌گیره».

معمولاً سید عابدین به اینجای صحبتش که می‌رسید بقیه هم با او هم‌صدا می‌شدند و سر به سر عبدالرضا می‌گذاشتند ولی عبدالرضا دست‌بردار نبود.

یکی از این روزها سید عابدین داخل سنگر آمد و دید که عبدالرضا مشغول نماز خواندن است؛ یک لحظه مکث کرد فکری به ذهنش رسید و سریع از سنگر خارج شد؛ هندوانه‌های زیادی که کمک‌های مردمی بود یک قسمت از محوطه تیپ جمع شده بود و از بس زیاد بود بعضی از آنها تو این گرمای زیاد پلاسیده و لزج شده بودند.

عابدین به طرف هندوانه رفت و نگاهی به هندوانه‌ها انداخت؛ جلوتر رفت و یکی از هندوانه‌ها را که کاملاً پلاسیده و لزج بود برداشت و خیلی آرام داخل سنگر آمد و رفت پشت عبدالرضا ایستاد؛ به بچه‌ها اشاره کرد که صداتان درنیايد، عبدالرضا در این لحظه به قنوت نماز رسیده بود؛ چشهایش را بست و شروع کرد به خواندن یک قنوت جانانه.

سید عابدین هم معطل نکرد و با هندوانه پلاسیده محکم کوبید پشت سر عبدالرضا و فرار کرد؛ هندوانه پشت سر عبدالرضا پخش شد و کمی از آن هم ریخت تو دستای عبدالرضا؛ بچه‌ها که صدای خنده‌شان توی سنگر پیچید، دیدند که عبدالرضا نقش زمین شد؛ همه ترسیدند و به طرف عبدالرضا رفتند؛ عبدالرضا بی‌هوش شده بود، عابدین هم که نگران شده بود آهسته داخل سنگر سرک می‌کشید؛ سریع آب آوردن و عبدالرضا را به هوش آوردن، به هوش که آمد دستی به سرش کشید و گفت «؛من زنده‌ام!! من شهید نشدم؟ چطور من زنده‌ام؟ مگه ترکش به سرم نخورد؟ حال عبدالرضا که بهتر شد»، هم‌سنگرا گفتند «؛عبدالرضا خجالت نمی‌کشی؟ با یه هندوانه به این روز افتادی؟ چرا غش کردی؟ عابدین با یه هندونه تو رو به این روز انداخت؟!»

عبدالرضا که تازه ماجرا رو فهمیده بود زد زیر خنده و گفت «؛خدا بگم عابدین رو چی کار نکنه؛ من بارها در مورد کسانی که شهید می‌شدند، شنیدم که وقتی تیری به اون‌ها می‌خوره اصلاً دردی احساس نمی‌کنن و سریع شهید می‌شن؛ وقتی اون ضربه به سرم خورد و هندونه ریخت تو دستام، چون خیلی لزج بود، یه لحظه خیال کردم که مغزم ریخته کف دستم و دارم شهید می‌شم».

با این جمله بود که شلیک خنده بچه‌ها فضا را پر کرد؛ یک لحظه نگاه عابدین که داشت داخل سنگر سرک می‌کشید با نگاه عبدالرضا تلاقی کرد؛ عبدالرضا، خنده عابدین رو که دید جستی زد و افتاد دنبال عابدین، جیغ و داد عابدین و کمک خواستن او در هیاهو و خنده‌های بچه‌ها گم شد.